

اسرار خودی در اندیشه اقبال لاهوری

تاریخ دریافت: ۸۳/۶/۳۱

تاریخ تأیید: ۸۳/۸/۲۵

قادر فاضلی*

اقبال تنها شاعری است که بیش از هر چیز به مسأله خودی پرداخته است. از نظر وی خوشبختی و بدبختی فردی و اجتماعی آدمی در گرو شناخت و عدم شناخت خود است. نه تنها همه پیشرفت‌ها نمودی از شکوفایی خودی است بلکه نظام هستی تجلی اسرار خودی است. شناخت اسرار خودی ملازم با شناخت اسرار خداوندی بوده که خود انسان سزای عظیم از اسرار او است. خود فراموشی مساوی خدا فراموشی و نتیجه آن غیرپرستی می‌باشد. انسان هر قدر از مقامات خودی غافل گردد به همان مقدار در بندگی دیگران می‌افتد. مسلمان علاوه بر خود انسانی از خود مسلمانی نیز بهره‌مند بوده که او را از سایر انسان‌ها ممتاز می‌گرداند. خودی مراحلی دارد که ابتدایش عبادت و انتهایش نیابت و خلافت الهی است.

واژه‌های کلیدی: اسرار خودی، اقبال لاهوری، خودی، بیخودی، غیرپرستی، مسلمانی، نیابت الهی.

مقدمه

مسأله «خود» از مسائل بنیادی و پیچیده علوم انسانی است. هدف اساسی ادیان الهی کشف اسرار خودی و رساندن آدمی به مقام شامخ «خود» است؛ از این رو حضرت علی علیه السلام می‌فرماید: «مَعْرِفَةُ النَّفْسِ أَنْفَعُ الْمَعَارِفِ؛ خودشناسی سودمندترین شناختها است». زیرا نهایت معرفت نفس،



رسیدن به معرفت رب است که «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ».

خودشناسی به دلیل عظمت و اسرار بی‌نهایت «خود» ضمن این که از اهمیت به سزایی برخوردار است، بسیار دشوار و ارزشمند می‌باشد؛ اقبال لاهوری از متفکران اسلامی به تاسی از نصوص دینی به بررسی خودشناسی پرداخته است. اقبال دو دفتر از چهارده دفتر کلیات اشعار خود را به موضوع «اسرار خودی» و «رمز بیخودی» اختصاص داده است. ضمن این که دیوان اشعارش را با اسرار خودی شروع کرده و با رمز بیخودی ادامه داده است. همچنین در سراسر دیوان خویش به مناسبت‌های مختلف به بیان مسأله خود و شرح اسرار آن پرداخته است.

متأسفانه عصر اقبال نه اسرار خودی و نه رمز بیخودی را آن‌گونه که باید ندانست و اقبال در عصر خویش غریب بود و به امید فردا به خصوص جوانان عجم و بالأخص ایرانیان، به بیان اسرار پرداخته است.

انتظار صبح خیزان می‌کشم	ای خوشا زرتشتیان آتشم
نغمه‌ام، از زخمه بی‌پرواستم	من نوای شاعر فردا هستم
عصر من داننده اسرار نیست	یوسف من بهر این بازار نیست
ناامید استم زیاران قدیم	طور من سوزد که می‌آید کلیم
قلزم یاران چو شبنم بی‌خروش	شبنم من مثل یم طوفان به دوش
نعمه من از جهان دیگر است	این جرس را کاروان دیگر است
ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد	چشم خود بریست و چشم ما گشاد
رخت ناز از نیستی بیرون کشید	چون گل از خاک مزار خود دمید ^۱

همان طور که خود اقبال می‌گوید (ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد) او بعد از مرگش در ایران زاده شده و اندیشمندانی چون مرتضی مطهری و علامه جعفری و سایر اقبال شناسان به بسط افکار وی پرداختند. برگزاری کنگره اقبال‌شناسی در ایران و کتاب‌ها و مقالات فراوان در ابعاد شخصیتی، علمی و ادبی وی در ایران، گواه بر این مدعا است. گویا اقبال نیز جز این انتظاری نداشته است که بیشترین اشعارش را به زبان فارسی سروده است.

هندیم از پارسسی بیگانه‌ام	مسابه نو باشم تهی پیمان‌ام
گرچه هندی در عذوبت شکر است	طرز گفتار دری شیرینتر است
فکر من از جلوه‌اش مسحور گشت	خامه من شاخ نخل طور گشت
پارسسی از رفعت اندیشه‌ام	در خورد با فطرت اندیشه‌ام ^۲

خود خود حقیقی

از نظر اقبال خود حقیقی انسان، جوهر نورانی است که ارزش آدمی به ظهور و بروز آن نور منوط است. این نور نمود حضرت حق در وجود انسان است که تجلیات گوناگونی دارد؛ ادراک و تفکر انسان جلوه‌ای از این نور است. حیات وی نیز به وجود این نور قائم بوده و تمام لذایذ حیات با آن ادراک می‌شود. نور یک حقیقت بیش نیست، ولی نمود و تجلیات گوناگونی دارد. همه من‌ها در اثر پرتوهای متفاوت و متلون یک نور است که از منبع یکتایی و احدیت تابیده و همچون او یکتاست.

جوهر نور است اندر خاک تو	یک شمعش جلوه ادراک تو
عیش از عیشش غم تو از غمش	زنسده‌ئی از انقلاب هر دمش
واحد است و بر نمی‌تابد دوری	من ز تاب او من استم تو توئی ^۳

اقبال می‌گوید: نه تنها انسان به مقدار درک «خود» محکم و استوار است، بلکه همه موجودات استحکامشان به مقدار تکیه بر «خود»شان است؛ از این رو شمع به وسیله تکیه بر خود نورانی و روشنگر است. سبزه و گیاه نیز به جهت استقلال و تکیه بر ساقه خود شکوفا می‌شود. هیچ گل و گیاهی نمی‌تواند به کمک و با ساقه گیاه دیگری شکوفا و خندان باشد، زیرا نتیجه وابستگی به غیر جز پژمردگی و پوسیدگی نیست. زمین هم به جهت استقلال و اتکای به خود به حرکت خویش ادامه می‌دهد؛ اما استقلال خورشید از زمین بیشتر است. به همین سبب خورشید از زمین بی‌نیاز است، ولی زمین به دور او می‌گردد و محتاج به اوست.

سبزه چون تاب دمید از خویش یافت	هست او سینه گلشن شکافت
شمع هم خود را به خود زنجیر کرد	خویش را از ذره‌ها تعمیر کرد
خود گذاری پیشه کرد از خود رمید	ماه پایند طراف پیهم است
هستی مهر از زمین محکم تر است	پس زمین مسحور چشم خاور است ^۴

از نظر اقبال، اگر آدمی در خویش را به روی خود باز کند و به زیبایی‌های خود آگاه گردد عاشق و زنجیری خویش می‌شود؛ لکن بعضی‌ها توان باز کردن چنین دری را ندارند و باید خود شناسانی چون اقبال پیدا شوند و آینه خودی آدمی را مقابل دیدگاه وی قرار دهند تا او خود را در خود ببیند و گل معرفت از بستان خود بچیند، تا همه چیز را در خود ببیند.



تا نگاهی افکنی بر روی خویش
باز خوانم قصه پارینهات

می شوی زنجیری گیسوی خویش
تازه سازم داغ‌های سینهات^۵

اقبال از این ادراک به «ذوق خودی» نیز تعبیر می‌کند. هرکس ذایقه وجودی‌اش درست باشد می‌تواند لذایذ موجود در ذات خویش را بچشد و جز خویش به چیزی دل نمی‌بندد. لکن این امر مهم به سادگی حاصل نمی‌شود، بلکه باید در سایه سلوک و مجاهده به آن رسید؛ در این صورت انسان خودشناس از همه چیز بریده و به خود می‌پیوندد، زیرا کمال هر چیزی را در خود می‌یابد.

تو هم به ذوق خودی رس که صاحبان طریق
بریده از همه عالم به خویش پیوستند^۶

انسان خودشناس هیچ‌گاه پست نمی‌شود و انسان پست با خودشناسی به بلندی می‌رسد؛ اما لازمه آن تسلط بر خود است. هر که بر خویش مسلط است بر جهانی مسلط می‌شود.

اگر زبری ز خودگیری زیر شود
خداخواهی به خود نزدیکتر شو

به تسخیر خود افتادی اگر طاق
ترا آسان شود تسخیر آفاق^۷

بنابراین شرط اول فرمانروایی بر کائنات فرمانروایی بر خویش است والا دیگران بر آدمی فرمانروایی خواهند کرد.

هرکه بر خود نیست فرمانش روان
می‌شود فرمانپذیر از دیگران

از خودی اندیش مرد کار شو
مرد حق شو حامل اسرار شو

به عبارت دیگر، به خود رسیدن در واقع به همه چیز رسیدن است، و از خود ماندن، در حقیقت از همه چیز ماندن است.

به خود رس از سر هنگامه برخیز
تو خود را در ضمیر خود فرو ریز^۸

سفر در خود (تولد دوباره)

اقبال به پیروی از پیر و مرشد خویش، جلال‌الدین مولوی، می‌گوید: آدمی باید دوبار متولد شود: تولد اول، تولد جسمانی از جسم پدر و مادر است؛ تولد دوم زاده شدن در اثر تفکر و تقواست. ارزش حقیقی هرکسی به تولد دوم او است که اختیاری و در گرو ریاضت و مجاهده است و الا همه جانداران در تولد اول مانند هم هستند.
مولوی می‌گوید:

چون دوم بار آدمیزاده بزاد
پای خود بر فرق علت‌ها نهاد

اقبال می‌گوید: تولد دوم سفر کردن در خود است که معادل سفر کردن در همه اجزای جهان است. این سفر پایان ندارد؛ تا نفس در رفت و آمد است، سفر ادامه دارد، زیرا انسان تا زمانی حقیقتاً زنده

است که در سفر است. مرگ حقیقی در غفلت از خود و ترک تکاپو است. وسعت سیر سفر به وسعت همه هستی است. مسافر خودی، ناظر طبیعت و ماورای طبیعت، مکان و لامکان است و نهایت این سیر و سلوک همنشینی با خدا و دوری از غیر خدا است.

کمال زندگی دیدار ذات است طریقش رستن از بند جهات است

چنان با ذات حق خلوت گزینی تورا او بیند و او را تو بینی^۹

اقبال از این سفر، به سفر در خَصْر و منزل کردن در میانه دل یاد می‌کند.

اگر چشمی گشائی بر دل خویش درون سینه بسینی منزل خویش

سفر اندر حضر کردن چنین است سفر از خود به خود کردن همین است^{۱۰}

اقبال همانند سایر بزرگان عرفان و ادب اسلامی به خصوص در پیروی از مولوی، خود را همیشه در سفر و سیر و سلوک می‌داند. او تمام عمرش را در تکاپو و مجاهدت، شکستن بت‌های فردی و اجتماعی و گسستن زنجیرهای تعلقات دانسته و می‌گوید: من تمام عمرم را به بت تراشی و بت پرستی و بت شکنی سپری کرده‌ام. نه تنها من چنینم، بلکه هر انسان با فطرتی چنین است. من از مطالعه فطرت و همنشینی با او جز این سه کار را ندیده‌ام.

عظمت خود

اقبال انسان را مظهر و جامع اضداد می‌داند؛ هرکس به شناخت و تفسیر «خود» پردازد خواهد دید که نار و نور، قهر و لطف، شیطان و فرشته را در خود جمع کرده و ساکن و سیار بودن، امروزی و فردایی بودن، پیدایی و پنهانی و صدها جهان را در «خود» می‌تواند بیابد. وجود همه این امور خرد و کلان و طبیعی و ماوراء طبیعی در خود مبین عظمت «خود» است.

انسان آنگاه که چشمه حیوان است و مایه حیات، می‌تواند در «خود» خورشید و ستارگان وارد شود و درمان و نیش و نوش باهم ببیند، اما در عین حال، می‌تواند همه را به یک سو نهاده و نهاد حیوانیش را نمایان ساخته و خنجر به خون میلیون‌ها نفر آخته و به غیر فساد نپرداخته و اعلیٰ علیین را به اسفل السافلین در باخته و کاری کند که هزاران چنگیز و تیمور ایجاد خوان مکتب او شوند و درخت انسانیت را با خون جگر مردان آبیاری کند.

چنگیزی و تیموری مثنی ز غبار من هنگامه افرنگی، یک جسته شرار من

انسان و جهان او، از نقش و نگار من خون جگر مردان، سامان بهار من

من آتش سوزانم، من روضه رضوانم



یکی از اسرار خودی، امکان جمع اضداد در خویشتن انسانی است که در عین آتش سوزان بودن، روضه رضوان بوده، در زمان ساکن بودن سیار شده، در کسوت انسانی، پیراهن یزدانی شود و در هنگام بیدایی، پنهان-و در پنهانی، پیدا شود. از نظر اقبال، انسان خودشناس خود را عظیم‌تر از جهان مادی می‌داند. جهانی که به ابعاد چهارگانهٔ یمین و یسار و تحت و فوق محدود شده است نمی‌تواند انسان نامحدود را که عظمت‌اش به اندازهٔ همه هستی است در خود جای دهد.

نگنجد آنکه گفت الله هو در حدود این نظام چارسو

بدین جهت حیات حقیقی در گرو چنین شناختی، و مرگ حقیقی در غفلت از آن است. اقبال معتقد است مقام کبریایی از خداوند سبحان به انسان رسیده است؛ آدمی تا وقتی که خود شناس و خودیاب است بنده رب الارباب و مافوق همهٔ مربوبین است، اما هرگاه خود را گم کرده و از مقام کبریایی‌اش غافل گشت، بی‌درنگ از اعلا علین سقوط کرده و به اسفل السافلین و در یوزگی و چهره‌سایی دون صفتان می‌افتد.

فتادی از مقام کبریایی / حضور دون نهادان چهره‌سائی
 ترشاهینی ولیکن خویشتن را / نگیری تا به دام خود نیائی



خودی

اقبال می‌گوید منظور از انسان مقام انسانی است، نه هر انسانی که در ظاهر انسان و در باطن بدتر از حیوان است. پیکر هستی از مقام خودی انسان خودشناس پدید آمده است. این حقیقت را کسی در می‌یابد که خود را یافته باشد. آن که خویش را از غفلت بیدار می‌سازد، پندار و داشته‌های خود را به عیان خواهد دید. در این صورت به وضوح می‌یابد که صد جهان در وجود او نهان است.

پیکر هستی ز آثار خودی است / هرچه می‌بینی ز اسرار خودی است
 خویشتن را چون خودی بیدار کرد / آشکارا عالم پندار کرد
 صد جهان پرشیده اندر ذات او / غیر او پیداست از اثبات او^{۱۱}

اقبال در جای دیگر، «خودی» را صیاد و عالم را صید معرفی کرده و می‌گوید: قوت بازوی خودی به حدی است که مکان و لامکان را به دام خویش می‌کشد؛ از این رو همهٔ موجودات هستی در بند کمند خودی بوده و به دنبال او در حرکتند.

خودی صیاد و نخچیرش مه و مهر / اسیر بند تدبیرش مه و مهر^{۱۲}

از نظر اقبال هم آغوش شدن با خودی، آشتی دادن وجود و عدم و فنا و بقا است، زیرا لازمه رسیدن به این مقام، فانی ساختن عوارض وجود و خودهای کاذب و شکوفا کردن اسرار خود حقیقی است که

حقیقت وجود است؛ از این رو «خودی» در چیزی نمی‌گنجد، حتی در خودش، زیرا ذات خودی حرکت و تعالی است، بدین جهت با گنجیدن و ماندن نمی‌سازد. کمال خودی در نیل به مقام واقعی خود و حافظ کل کاینات بودن است؛ لذا پیکر خاک گاهی حجاب طلوع نور خودی است که نور خورشید پرتوی از نور آن است.

خودی را سنگ در آغوش کردن	فنا را با بقا هم دوش کردن
خودی اندر خودی گنجد محال است	خودی را عین خود بودن کمال است
خودی تعویذ حفظ کائنات است	نخستین پرتو ذاتش حیات است
خودی را پیکر خاکی حجاب است	طلوع او مستهل آفتاب است ۱۳

خودی با این که کلّ است و جهان جزء، لکن این کلّ گاهی گرفتار جزء می‌گردد، زیرا تصرف در جهان ماده لازم‌ه‌اش مشغولیت به ماده و بعضاً استفاده از ابزارهای مادی است. خودی با این که یک حقیقت نورانی و مجرد است، ولی در جهان مادی متوطن شده و گرفتار مشت‌ی خاک گشته است. به اعتقاد اقبال، خودی توری است که در آغوش ظلمت مانده و در خارج از جنت افتاده است، اما نور بهشتی در بغل دارد. در این جهان با زمان و زمانیان مشغول است، اما ذاتاً ماورای زمان و تقدیر است. اقبال در یک تقسیم بندی، خودی را به «خودی خام» و «خودی پخته» تقسیم کرده و می‌گوید: خودی خام دچار مرگ و زوال می‌شود، اما وقتی پخته شد از مرگ پاک گشته و از فنا رها می‌گردد. کفن کردن خود به دست خود و خاک کردن آن همه در گرو خامی است. ترس از مرگ ترس خامان است، زیرا مرگ همان خامی است و پختگی حیات لازوال است.

از آن سرگی که می‌آید چه باک است
خودی چون پخته شد از مرگ پاک است

از آن جا که حقیقت خودی از عالم پاک و جدا از عالم خاک است، بدین جهت ابعاد و حدود مادیت را بر نمی‌تابد؛ رنگ و بو، طول و عرض و... از ابعاد جسم است و خودی مافوق جسم. فنا و زوال و تغییر و تحویل از خصوصیات ماده است نه روح.

قدرت خودی - تکیه بر خودی

قدرت خودی در صورت تکیه آدمی بر آن می‌تواند او را از غیر بی‌نیاز کند و جهانی را تغییر دهد. هر کس به قدری که بر خود تکیه کند و از نیروی خود استفاده نماید می‌تواند در جهان تأثیر بگذارد.

بگذر از دشت و در و کوه و دمن
خیمه را اندر وجود خویش زن ۱۴

انسانی که از قدرت خودی آگاه است توان تعمیر جهان کهنه را داشته و بدون خیرانی در مقابل تجدد و نوگرایی بیگانگان جهانی نو می‌سازد و با همه سختی‌های موجود در این راه می‌سازد و خود را



نمی‌بازد. به جای این‌که دور دیگران بگردد، خود مدار دیگران گشته و همه به گرد او می‌چرخند.

جوان مردی که خود را فاش بیند

جهان‌کهنه را باز آفریند

هزاران انجمن اندر طواقیش

که او با خویشتن خلوت‌گزیند^{۱۵}

آن که از قدرت خودی آگاه است، بر خویشتن تکیه گاه است، نه اشک بر دامن دیگران ریزد و نه منت از غیر پذیرد، نه چشم به سوی دیگران دوزد و چراغ از شرار دیگران افروزد. خود سوزد و راه خویش روشن سازد.

توان بی‌منت بیگانگان زیست

نه پنداری که من پروانه‌کیشم

اگر شب تیره‌تر از چشم آهوست

خود افروزم چراغ راه خویشم^{۱۶}

از نظر اقبال، ارزش زندگی به مقدار استواری انسان و تکیه بر خودی است. هر قومی به اندازه قدرت و استواری خود توانسته‌اند بر طبیعت چیره شده و در مقابل حوادث آن مقاومت کنند. آدمی با تکیه بر خود توانسته با سیل و زلزله و قحطی مبارزه کرده و بر حوادث زمینی و آسمانی سیطره پیدا کند. نه تنها انسان چنین است بلکه هر موجودی به اندازه تکیه بر خودی و بهره‌مندی از نیروی خود می‌تواند در عرصه وجود ظاهر شود، زیرا نیروی خودی در تک‌تک ذرات نهفته است. بدین جهت حیات عالم به قوت خودی متکی است

اقبال فرق انسان و حیوان را در استحکام خودی دانسته و می‌گوید: ارزش بودن در تکیه بر خودی است. آن که خودی‌اش را محکم کرده است به مقدار استحکامش در جهان تأثیر می‌گذارد. بقای حقیقی آبادی خود است. انسان آزاد و آباد می‌تواند جهانش را آباد و آزاد سازد. چنین انسانی اگر در غل و زنجیر هم باشد آزاد است اگر به پادشاهی هم برسد باز هم آزاد است؛ اما افراد خودباخته وقتی به دام دشمن می‌افتند اسیر آن می‌شوند. و آن‌گاه که به ملک و پادشاهی می‌رسند، اسیر زرق و برق شاهانه می‌شوند. اینان چون خود را نیافته‌اند، هرچه ببابند یا اسیرش می‌شوند و یا اسیرش می‌کنند. اما انسان خود یافته‌ای چون حضرت یوسف همیشه آزاد است، چه در قعر چاه و زندان باشد و چه در قصر سلطنتی و بر اریکه قدرت.

هرکه دانای مقامات خودی است

فضل حق داند اگر دشمن توی است

در خودی کن صورت یوسف مقام

از اسیری تا شهنشاهی خرام

از خودی اندش و مرد کار شو

مرد حق شو حاصل اسرار شو

خویش را چون از خودی محکم کنی

تو اگر خواهی جهان بر هم کنی

گرفنا خواهی ز خود آزاد شو

گر بقا خواهی به خود آباد شو^{۱۷}

فلسفه زندگی در بالیدن از خود و بالندگی به غیر خود است. آن که حقیقت خود را یافته است و تنها

بر آن تکیه دارد، در عین خردی، کلان و در عین صغیری کبیر است؛ اگر هم ریزه گردد، ریزه الماس است نه قطره شبنم که زود بخار شده و معدوم می‌گردد.

غافل از حفظ خودی یک دم مشو	ریزه الماس شو شبنم مشو
خویش را دریاب از ایجاب خویش	سیم شواز بستن سیماب خویش
نغمه‌ای پسیداکن از تار خودی	آشکارا ساز اسرار خودی ^{۱۸}
زندگی بر جای خود بالیدن است	از خیابان خودی گل چیدن است ^{۱۹}

خودی و خدا

اقبال رابطه خودی و خدا را همان گونه مطرح می‌کند که آیات قرآن کریم و احادیث معصومین مطرح کرده‌اند. وی می‌گوید: آدمی هر قدر به دنبال خودشناسی برود خود شناس‌تر شده و هرچه خود شناس‌تر باشد خداشناس‌تر می‌گردد؛ یعنی خدا و خود به قدری به هم مرتبطند که لازمه شناخت یکی، شناخت دیگری است؛ البته خداوند به جهت عظمت بی‌متهایش و تجلی مدامش روشن‌تر از خود است.

اگر خواهی خدا را فاش بینی خودی را فاش تر دیدن بیاموز^{۲۰}

زندگی حقیقتی در منظر اقبال در گرو همین شناخت است؛ روح انسانی بدون این شناخت مرده‌ای بیش نیست. حیات مطلق که هیچ گونه مرگی ندارد با خدا بودن است، زیرا خداوند سبحان حی لا یموت بوده و آن که با او باشد همانند او حی لا یموت می‌شود.

روح با حق زنده و پاینده است	ورنه این را مرده آن را زنده است
آن که حی لا یموت آمد حق است	زیستن با حق حیات مطلق است
هر که بی حق زیست جز مردار نیست	گرچه کس در ماتم او زار نیست ^{۲۱}

البته منظور از شناخت خدا و خودشناسی، شناخت نسبی است نه مطلق، زیرا انسان با همه کمالاتش ممکن الوجود و مخلوق است؛ از این رو نمی‌تواند به واجب الوجود و خالق خویش علم کامل حاصل کند. اقبال، برای شفاف کردن رابطه انسان و خدا معتقد است با توجه به پیچیدگی مسأله و ضعف عقول انسانی، انسان نمی‌تواند به طور مستقیم به خداوند سبحان برسد، از این رو بهتر است عرفان و ادراک خود را غنی ساخته و با واسطه فیض ربوبی یعنی انسان کامل ارتباط برقرار سازد؛ انسانی که خداوند در شأن او فرموده است: «لو لا ک لما خلقت الافلاک». اگر تو نبودی افلاک را نمی‌آفریدم»، چون انسان کامل دو سویه است؛ یک سویش به عالم لاهوت و سوی دیگر به عالم ناسوت است. اقبال می‌گوید مسلمان را همین بس که عرفان و ادراکش را آن قدر غنی سازد که رمز «لو

لاک لما خلقت الافلاک» را بفهمد و خود را در افق آن قرار دهد. والا خداوند بزرگتر از آن است که در قیاس ما بگنجد.

که در خود فاش بیند رمز لولاک
شناس آن را که گوید ما عرفناک ۲۲

مسلمان را همین عرفان و ادراک
خدا اندر قیاس ما نگنجد

خودفراموشی و غیرپرستی

تمام ارزش‌هایی که برای خود و مقام خودی بیان شده است، در اثر خود فراموشی از بین رفته و مبذل به ضد ارزش می‌شود. اگر در خودشناسی انسان الگو و اسوه دیگران می‌شود، در خود فراموشی پیرو غیر می‌گردد. از نظر اقبال، یکی از علل مهم انحطاط ملل مسلمان مسأله خود فراموشی است. مسلمانان وقتی خویشتن خویش را از یاد بردند دل به دیگری سپردند، روزی خویش از دست دیگری خوردند و چشم به سوی غیر دوختند و مسجدشان را از شراران آنان سوختند. تا زمانی که بر خودی تکیه داشتند، در زمین خود کاشتند و از آن برداشتند و پرچم انتم الاعلون برافراشتند، زیرا که:

هرچه می‌بینی ز اسرار خودی است
تا شود آگاه از نیروی خویش ۲۳

پسبکر هستی ز آثار خودی است
می‌کشد از قوت بازوی خویش

اما آنگاه که مثل نی خود را از خودی تهی ساختند و بر نوای دیگران دل دادند و نوای خود فراموش کردند و به نغمه دیگری گوش کردند، در دکان خود بستند و جنس خود از دکان غیر جستند.

بر نوای دیگران دل می‌نهی
جنس خود می‌جویی از دکان غیر
مسجد او از شرار دیر سوخت
ناوک صیاد پهلویش درید ۲۴

مثل نی خود را ز خود کردی تهی
ای گدای ریزه‌ئی از خوان غیر
بزم مسلم از چراغ غیر سوخت
از سواد کعبه چون آهور مید

اقبال در یکی از تمثیلاتش برای خود فراموشی دو چهره یا دو سبب معرفی می‌کند. چهره اول در اثر مشغول شدن به خوشی‌های دنیا و غفلت از حمله دشمن است؛ چهره دوم توجه به تبلیغ و تلقین دشمن و باور کردن افسوس‌های اوست. وجه اول آن‌جا است که جامعه‌ای به علت مشغولیت به نعمت‌های دنیایی و رقابت در تکاثر، از فلسفه خودی و هدف زندگی غافل می‌شود. خور و خواب و خشم و شهوت آنقدر بر جامعه مستولی می‌شود که دشمن را در چند قدمی خود احساس نمی‌کند و آنگاه به خود می‌آید که در دست دشمن اسیر گشته است. اقبال در تمثیل خود این دسته را به گله گوسفندی تشبیه کرده است که در دشت پر آب و علف طوری مشغول چریدن هستند که از وجود شیران درنده بی‌خبرند.



وجه دوم آن‌جا است که جامعه‌ای قدر استقلال و استغنا و قدرتمندی را نمی‌داند و در اثر توجه به زمزمه دشمنانش و تلقین و تبلیغ آرامش و آسایش از تلاش و تکاپو باز ایستاده و تن به سستی و تن پروری می‌دهد. غافل از این که دشمن با نواختن این آهنگ خواب آور، می‌خواهد از غفلت او استفاده کرده و عوامل قدرت و استقلال را از وی برباید. اقبال از این گروه به شیرانی تعبیر می‌کند که گوش به زمزمه میشان داده و خوی میشی را کیش خود ساخته‌اند و شیری خود را از یاد برده‌اند. اقبال بلاد مسلمانان را به شیری تشبیه می‌کند که قرن‌ها کارش پیشروی و امامت و رهبری جهان انسانی بوده است، ولی در اثر تبلیغات دشمنان میش صفت از جهاد و مبارزه دست کشیده و به تن آسایی و مال اندوزی مشغول شدند، عده دیگری نیز به تصوف و دوری از امور دنیوی روی آوردند و دنیا را به دشمن سپردند، در نتیجه دنیا و آخرت را یک جا از دست دادند. دنیا داران و دنیا خواهان برای به خواب بردن مسلمانان گفته‌اند رابطه دین از دنیا جداست. دین برای آخرت است و حکومت برای دنیا، انسان خداجو نباید از دنیا سهمی داشته باشد، عرفان در جدایی از خلق و خلوت‌گزینی است، فقر موجب فخر است و... همه این شعائر برای انحراف مسلمانان از صراط مستقیم است که براساس «الذَّيْنَةُ مَرْزَعَةُ الْاِخْرَةِ» استوار می‌باشد. تمامی اینها برای به خواب بردن رقیب و به جیب زدن هستی و دارایی اوست. این دارایی تا وقتی انسان از خودی غافل نگردد با خود اوست. بدین جهت همه تلاش‌ها برای غافل ساختن انسان خودشناس از فلسفه ارزش خودی است.

گاهی خود فراموشی به لباس عرفان منفی و تصوف در می‌آید و انحطاط خود را تهذیب می‌نامد و گاهی نیز به لباس زینت و خود نمایی و دنیا زدگی در آمده و خود را به دنیا و دنیا داران می‌سپارد. خداوند وقتی دل انسان را به نور خود روشن کرده باشد، زبانش را به حق باز می‌کند و بخشی از حقیقت تاریخ می‌گردد که گذشت زمان حقانیت آن را تغییر نمی‌دهد. اقبال با این‌که یکصد سال پیش سخن گفته است، گویی الان و برای زمان ما سخن می‌گوید؛ وقتی کفر و فساد در اعماق وجود آدمی ریشه دواند جز کفر و فساد نزاید؛ لذا اقبال می‌گوید: این قبیل افراد چون مرده دلدن جز دلمرده نزنند، زیرا از مادر و پدر فاسد، فرزند فاسد به دنیا می‌آید. اقبال در جای دیگر می‌گوید: خانمان سوزی مسلمانان از آتش افرنگیان است. وقتی مسلمان عظمت خودی را فراموش و افسون غرب را در گوش کرد، از خدا بُرید و به سوی غیر خدا خزید و مرتع دشمن چرید و پس مانده آن را خرید. او که مرغ دلش را قیصر و کسری نمی‌شد اکنون برای یک شکم سیر کردن منت صد کس را می‌کشد.

یعنی این دوزخ دگرگون ساختنش

در دلش لا غالب الا الله نیست

می‌نیند رشد مگر از خواب و خورد

آتش افرنگیان بگداختش

مؤمن و از رمز مرگ آگاه نیست

تا دل او در میان سینه مرد

بهر یک نان نشترلا و نعم

سنت صدکس برای یک شکم

از فرنگی می خورد لات و منات

مؤمن و اندیشه‌ی او سومنات ۲۵

سرمایه داران و رهبران غرب برای فروش محصولات و رونق کارخانه‌هایشان باید شرق را آماده پذیرش صادرات خود بکنند. ایجاد چنین آمادگی هنگامی ممکن است که شرقی‌ها را از تمدن و فرهنگ و سنت‌های خود دور سازند تا به ساخته و پرداخته‌های غرب واله شوند. در این صورت چشم غافلان همیشه سوی غرب دوخته و تاریخ خود را به هیزم غرب سوخته و هویتش را فروخته و بی‌هویتی را مشتری می‌شود. نتیجه این‌که جوان مسلمان به شکل شتر گاو پلنگ در آمده و با شلواری آمریکایی، پیراهنی انگلیسی، کفش ژاپنی موی سر آلمانی ظاهر می‌شود.

اما افرادی هم هستند که طور دیگر غرب زده و فرنگی شده و فرهنگ خود را فراموش کرده‌اند. اینان با شعار علم فرهنگ جامعه را به سوی بی‌فرهنگی کشانده و از خویشتن خویش فراری داده و به بی‌خویشی رسانده‌اند. چند صباحی در فرهنگ مانده و زبان آن را فرا گرفته و در یکی از دانشگاه‌ها درس خوانده‌اند و گمان می‌کنند که عقل کل شده و می‌توانند نظر همگان را به سوی خود جلب کنند. تمام گفتارشان از علم و تکنولوژی و تمدن است. رستگاری را در غربی شدن می‌دانند و پُر تکنولوژی دیگران را می‌دهند، بدون این‌که به علل تاریخی و فرهنگی و اجتماعی و انقلابات گوناگون در غرب توجه کنند؛ چشمشان را به آنچه ظاهر است دوخته‌اند و از دیدن غیر آن چشم فرو بسته‌اند.

اقبال می‌گوید رسیدن به آنچه دیگران رسیده‌اند انسان را بی‌نیاز نمی‌سازد، بلکه در انسان نیاز ایجاد کرده و بنده خود می‌سازد. بی‌نیازی حقیقی چشم پوشیدن از آنچه در دست دیگران است و توجه به سرمایه‌های خدادادی و توکل به خداوند است. روی پای دیگران نمی‌شود راه رفت و تنها با پاهای خود باید راه برویم. باید زمین خودمان را حفاری کرده و به گنج‌های خودمان برسیم. با بالیدن به دیگران، انسان به بالندگی نمی‌رسد. تا خود بال در نیآوری به بالندگی نخواهی رسید. بالندگی حقیقی در بی‌نیازی است و بی‌نیازی در تعالی و تکامل و توحید است؛ به عبارت اقبال، بی‌نیازی یعنی به رنگ خدا در آمدن و از هر رنگی به در آمدن.

بی‌نیازی رنگ حق پوشیدن است

رنگ غیر از پیرهن شوییدن است ۲۶

نه این‌که آثار دیگران را ترجمه کرده و افتخار کنی که دیگران چنین و چنان کرده‌اند. اقبال می‌گوید: تو روی خود را با سرخاب (غازه) دیگران سرخ نکن. تو با این کار مزرعه خود خراب و مزرعه دیگران آباد می‌کنی. زبان تو به استعاره سخن می‌گوید، زیرا هر چه بگویی مال دیگران است. تو بلندگوی تاریخ و تمدن و فرهنگ و رسوم دیگران شده‌ای؛ به عبارتی، تو به او مبدل شده‌ای و از خود بیرون رفته‌ای!



عسلم غیر آموختی اندوختی
 ارجمندی از شعارش می‌بری
 از نشیمن خاک تو خاموش گشت
 کشت خود از دست خود ویران مکن
 عقل تو زنجیری افکار غیر
 بر زیانت گفتگوها مستعار
 باده می‌گیری به جام از دیگران

روی خویش از غازه‌اش افروختی
 من ندانم تو تویی یا دیگری
 وز گل و ریحان تهی آغوش گشت
 از مسحابش گریه‌ی باران مکن
 در گلوی تو نفس از تار غیر
 در دل تسو آرزوها مستعار
 جام هم‌گیری به وام از دیگران ۲۷

این افراد خاک خریده‌اند و کیمیا فروخته‌اند، شخصیت داده‌اند و تشخیص گرفته‌اند. به چشم پرنور خود عینک رنگی زده و جهان را به میل صاحب عینک دیده‌اند، در حالی که مسلمان دیده‌اش دارای مقام «مَا زَاغَ الْبَصَرُ مَا رَأَى» است. اگر به این مقام برگردد، بینش عمیق نورانی پیدا کرده و خویش از بیگانه تشخیص می‌دهد.

بردل خود نقش غیر انداختی
 تا کجا رخشسی ز تاب دیگران
 تا کجا طوف چراغ محفلی
 چون نظر در پرده‌های خویش باش
 در جهان مثل حباب‌ای هوشمند

خاک بردی کیمیا در باختی
 سر سبک ساز از شراب دیگران
 ز آتش خود سوز اگر داری دلی
 می برو اما به جای خویش باش
 راه خلوت خانه بر اغیار بند ۲۸

راه نجات

اقبال تنها راه نجات را در بازگشت به خویشتن و آگاهی از پیام پیامبر اکرم ﷺ می‌داند.

از پیام مصطفی آگاه شو
 فارغ از ارباب دون الله شو

اما وقتی مسلمان از سر نبی اکرم بیگانه گردد، از توحید به سوی بت پرستی بغلطد. اقبال غیر از سوره توحید به آیات دیگری از قرآن کریم استناد کرده و گوشزد می‌کند که انسان قرآنی خود را بالاتر از آن می‌داند که مقهور و مبهوت دیگران شود. وقتی آتش عشق الهی در دل انسان شعله‌ور شود، نورش جهانگیر و نارش جهانسوز می‌شود. و تب و تاب بتکده عجم نتواند به سوز و گداز وی برسد. اما همه این اسرار مکشوف و معلوم انسان خودشناس است؛ از این‌رو انسان خود باخته و از خود رمیده را بهره‌ای از این امور نیست، حتی نمی‌تواند سخن افرادی چون اقبال را بفهمد، زیرا جهان او غیر از جهان انسان جهانشناس است.

ز خود رمیده چه داند نوای من ز کجاست

جهان او دگر است و جهان من دگر است.

خود دینی و خودی مسلمانی

فاش می‌خواهی اگر اسرار دین

جز به اعماق ضمیر خود مبین^{۲۹}

از نظر اقبال، دین شرح و تفسیر حقایق وجود آدمی است. انسان به میزانی که خودشناس است، دین شناس نیز است و به میزان دین‌شناسی، خودشناسی دارد، زیرا دین ظهور فطرت انسانی است، به همین جهت فطری است. دین آگاهانه و عالمانه با فطرت دیندار سازگار بوده و انسان آن را از عمق جان پذیرا می‌شود. در این صورت دین باوری مساوی با خودباوری و خودباوری عین دین باوری می‌شود. در غیر این صورت آنچه به عنوان دین مطرح می‌شود، دین ناب نبوده، بلکه اعتقادات و رسوم تقلیدی و اعتیادی است. اقبال می‌گوید: چنین دینی، دینی مجبوری است و دین مجبوری نه تنها انسان را به خدا نمی‌رساند بلکه مهجور از خدا نیز می‌کند. مهجوریتش برای این است که آدمی در اعماق وجود خود عشقی بدان احساس نکرده و دینش در زندگی وی نقشی ایفا نمی‌کند. اما وقتی انسان به حقیقت خود و حقیقت دین بنگرد هر دو را یک چیز می‌یابد و به قدری که خود خواه است دین خواه می‌گردد، به میزانی که از خود دفاع می‌کند از دین نیز دفاع می‌کند، حتی در موارد لازم خود را فدای دین می‌نماید، زیرا دین دایره‌اش وسیع‌تر از خود است و می‌شود جزء را فدای کل کرد.

فاش می‌خواهی اگر اسرار دین
گر نبینی، دین تو مجبوری است
بنده تا حق را نبیند آشکار
تو یکی در فطرت خود غوطه زن
تابی زشت و خوب کار چیست
هر که از سرنی گیرد نصیب
ای که می‌نازی به قرآن عظیم
در جهان اسرار دین را فاش کن
کس نگردد در جهان محتاج کس
جز به اعماق ضمیر خود مبین
این چنین دین از خدا مهجوری است
بر نمی‌آید ز جبر و اختیار
مرد حق شو بر ظن و تخمین متن
اندر این نی پرده اسرار چیست
هم به جبریل امین گردد قریب
تا کجا در حجره می‌باشی مقیم
نکته‌ی شرع مبین را فاش کن
نکته‌ی دین مبین این است و بس^{۳۰}

اقبال دین را مساوی استقلال و استعاضی‌دانی و می‌گوید نکته‌ی شرع مبین اسلام این است که به انسان‌ها شخصیت و استغنا بدهد و همه را سربلند ساخته، آن گونه که خودشان را جز به خداوند سبحان، محتاج کسی ندانند. عظمت وجود انسان مسلمان آن قدر عظیم است که جهان ما در پهنه‌ی آن گم است و مکان و لامکان آواره‌ی پهنای عرصه وجود اویند.



در مکان و لامکان غوغای او

نه سپهر آواره پهنای او

چنین انسانی وارث پیامبران است. مسلمان که به مقام کامل اسلامی و انسانی خویش نایل آمده قطبی است که چرخ هستی به دور او می‌چرخد.

نظرت او بی جهات اندر جهات

او حریم و در طوافش کائنات

آن که منکر خودی است، منکر خدا نیز هست و آن که خود را یافته به غیر خدا نپرداخته است. از نظر اقبال، کافر حقیقی کسی است که حق را منکر است، اما کافرتر از او کسی است که خود را منکر است، زیرا حق در خود است و منکر خود دو چیز را انکار می‌کند: خود و خدا و بلکه همه ادیان الهی را، زیرا همه ادیان برای اثبات خودی و ارتباط خود با خدا نازل شده‌اند.

کم خور و کم خواب و کم گفتار باش

گرد خود گردنده چون پرگار باش

منکر حق نزد ملاکافر است

منکر خود نزد من کافرتر است

آن به انکار وجود آمد عجز

این عجز و هم ظلم و هم جهول^{۳۱}

مسلمان واقعی از نظر اقبال در آزادی و حریت حقیقی متجلی است که مصداق خارجی‌اش، وجود انسان‌های حُر و آزاد مردان مسلمان است. مسلمان خودشناس تقدیر خود را به دست کسی نمی‌دهد. تکبیرش اکسیرش هست و با هر تکبیری بر هزاران متکبر تکبر می‌فروشد و علیه‌شان فخر می‌فروشد و به قول ابن سینا بر همه چیز غیر از خدا بزرگی می‌کند: «وَ اسْتَكْبَارًا عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ غَيْرِ الْحَقِّ».

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

ارکان خودی

۱- استحکام: از نظر اقبال، خودی چند رکن اساسی دارد که هر یک اهمیتی خاص دارد. یکی از آن ارکان، استحکام و استواری است. هر موجودی به اندازه تکیه بر خود و به مقدار قدرت خود، در حیات بهره‌مند است. سربلندی هر چیزی به مقدار خودشناسی و تکیه بر خود و استحکام خودی وابسته است.

۲- آرزو: اقبال می‌گوید: رکن دیگر خودی، آرزو و طلب و امید رسیدن به محبوب است، انسان تا آرزومند چیزی نباشد برای رسیدن به آن زحمتی نخواهد کشید. تکامل مادی و معنوی جوامع بشری و پیشرفت تکنولوژی هم در گرو آرزو و به برکت حرکت جهت رسیدن به آن است.

زندگانی را بقا از مدهاست

کساروانش را درا از مدهاست

اندکی در جستجو پرشیده است

اصل او در آرزو پرشیده است

دل زسوز آرزو گیرد حیات

فیرحق میرد چو او گیرد حیات

۳- عشق و محبت: یکی دیگر از ارکان خودی، عشق و محبت است. انسان خود شناخته، عاشق



خود بوده و زندگی عاشقانه‌ای دارد؛ به عبارت دیگر، عاشق و معشوق در وجود او یکی است.

کمان ندم نیستان شگرم هم زمن می‌روید و هم می‌خورم

از آن جا که رابطه خودی و خدا محکم‌ترین نوع رابطه است به طوری که خودشناسی مساوی

خداشناسی و خداشناسی مساوی خودشناسی است. از این رو عشق به خود عشق به خداست.

که او پیدا و تو زیر نقابی که راجوئی چرا در پیچ و تابی

تلاش خود کنی جز او نبینی تلاش او کنی جز خود نیایی

اقبال از این مقام و جوهره خودی به نقطه نور تعبیر می‌کند.

این نقطه نورانی در وجود هر انسانی هست، لکن این نقطه نورانی باید با عشق و محبت به چشمه نور بلکه به خورشید نورانی تبدیل شود. مبدأ و مقصد این نقطه نور حضرت حق است؛ از این رو این چنین عشقی عشق ناب و عشق پاک بوده و به خودی خود میزان حق و باطل است، زیرا به حق واصل شده و جز حق نجوید و نگوید.

اقبال این مقام را برای هرکسی ممکن ندانسته و می‌گوید: همان گونه که پیامبران اول بت‌های نفس را شکسته سپس بت‌های خارج را نابود کردند و با نیروی عشق و ایمان یک تنه در مقابل همه سختی‌ها ایستادند و سرانجام مورد نوازش خدای واحد قادر قرار گرفتند، ما نیز باید در راه آن بندگان خالص الهی حرکت کنیم تا هر کدام به فراخور شأن و استعداد خود از مقامات معنوی آنها بهره‌مند گردیم.

اقبال اعجاز انبیا و کرامت اولیا را در سایه تقویت عشق و محبت دانسته که با محکم کردن خود انسانی توانسته‌اند به دریای لایزال قدرت الهی متصل شده و کارهای خداوندی انجام دهند، زیرا پنجه چنین انسانی پنجه حق است و به همین جهت با انگشت اشاره وی ماه منشق می‌گردد.

از محبت چون خودی محکم شود قسرتش فرمانده عالم شود

پیرگردون کز کواکب نقش بست غنچه‌ها از شاخسار او شکست

پنجه او پنجه حق می‌شود ماه از انگشت او شق می‌شود

در خصومات جهان گردد حکم تابع فرمان او دارا و جم ۳۳

۴- استغنا و سؤال نکردن: اقبال در این زمینه می‌گوید: خودی در اثر سؤال و خواهش از غیر ضعیف گشته و وابسته به غیر می‌گردد. انسان وابسته همه چیزش وابسته می‌شود؛ یعنی فکر و شخصیت او در اثر احتیاج به غیر شکست می‌خورد، خواهش و نیاز بلند پروازی را از آدمی سلب کرده و دون همت می‌سازد. احتیاج، انسان را روبه مزاج می‌کند، اما استغنا قوت شیر می‌دهد. احتیاج سبب اسارت،

استغنا سبب همانندی و احسان سبب امیری می‌شود.

ای فراهم کرده از شیران خراج	گشته‌ئی رویه مزاج از احتیاج
خستگی‌های تو از ناداری است	اصل درد تو همین بیماری است
می‌ریاید رفعت از فکر بلند	می‌کشد شمع خیال ارجمند
تا به کی در یوزه‌ئی منصب کنی	صورت طفلان زنی مرکب کنی
نظرتی کو بر فلک بندد نظر	پست می‌گردد ز احسان دگر
از سؤال افلاک گردد خوارتر	از گدائی گریه گس نادارتر
از سؤال آشفته اجزای خودی	بی تجلی نخل سینای خودی ۳۳

سؤال و تمنا نه تنها احتیاج انسان را بر طرف نمی‌کند، بلکه او را محتاج‌تر نیز می‌گرداند. علاوه بر نیازمندی مضاعف، باعث از بین رفتن شکوه و عظمت انسانی نیز می‌گردد. علامه جعفری از قول مرحوم میرزا هادی حائری نقل می‌کرد که روزی شخصی از طرف رضاخان حواله‌ای بیست هزار تومانی نزد پدرم آورد و گفت: این هدیه پادشاه است. پدرم پشت آن حواله نوشت: ما را استغنا به حدی است که به این پول‌ها نیاز نداریم. سپس حواله را برگردانید. این چنین است که انسان خود یافته و به حق پرداخته و روی از غیر خدا بر تافته با همه نیازمندیش سلاطین را نیازمند نیازمندی خویش می‌سازد.

اقبال می‌گوید: انسان مسلمان اگر دست به سوی غیر دراز کند، آبروی ملت اسلام را می‌ریزد و فردای قیامت از حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله خجل می‌شود.

مراحل خودی

۱. اطاعت و بندگی: اقبال اولین مرحله شکوفایی خودی را منوط به اطاعت و بندگی می‌داند. از نظر وی، انسان غیر عابد نمی‌تواند یک فرد خودشناسی باشد زیرا خود انسانی در قبال امور عبادی عکس‌العمل‌های گوناگونی از خود نشان می‌دهد. بسیاری از اعمال عبادی در ابتدا موافق طبع آدمی نمی‌افتد؛ طبیعت انسان راحت‌طلبی و تن‌پروری است که با سحر خیزی و گرسنگی نمی‌سازد؛ اما برای تربیت و شکوفایی خودی باید تن به پرستش داده و بعضی از ریاضت‌های عبادی را قبول کرده به همین دلیل به این قبیل اعمال تکلیف نیز گفته شده است.

اقبال می‌گوید: انسان غافل به ظاهر اعمال عبادی توجه کرده و آن را تکلیف، سخت و جبری می‌داند، غافل از آن که این جبر، جبر طبیعی نیست، بلکه جبر اختیاری است و آدمی خود آن را اختیار می‌کند. نتیجه چنین جبری رسیدن به مقام اختیارات، و آن زمانی است که انسان ناکس در اثر



پذیرفتن فرمان حق، کس می‌شود، یعنی عظمت و باطن عبادت را در می‌یابد و در نتیجه عاشق عبادت می‌شود؛ آن که عاشق عبادت شود، دیگر عبادت را نمی‌پذیرد بلکه اختیار می‌کند. کسی که می‌خواهد زمین و زمان و افلاک مُسَخَّر او باشند باید خود مسخر صاحب این موجودات گردد، یعنی در زنجیر و سلسله، سلسله جنبان نظام هستی باشد.

هر که تسخیر مه و پروین کند خویش را زنجیری آئین کند

انسان وقتی در قید و بند آیین خویش باشد از کمالات آیینی برخوردار شده و از هر قید و بندی جز بند دوست رها می‌گردد، زیرا کمال همشینی با حضرت حق در اثر عبادات، انسان را عابد و الهی می‌گرداند و به وی قدرت خدایی می‌بخشد. بنابراین مرحله اول خودیابی و خودشناسی انسان مسلمان، عمل به آیین حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله است.

۲. ضبط نفس: بعد از مرحله انجام عبادات، پی بردن بر اسرار عبادات است. آشنایی با سر و حکمت هر عمل عبادی موجب عشق و محبت به عبادت می‌گردد. در غیر این صورت تکرار اعمال به شکل تقلیدی و عادت، یا موجب دلسردی می‌شود و یا صرفاً به اجرای مراسم ختم می‌گردد. نفس خودپرست آدمی همیشه در پی بهانه‌ای است تا شانه از بار عبادت خالی کند؛ بدین جهت باید زمام آن را به کف آورد تا رام گردد. اقبال با توجه به آیات متعدد،^{۳۴} طبیعت انسان را فسق طلب دانسته و می‌گوید باید با پرداختن به عبادت و مطالعه و شناخت نفس و با توسل به فرهنگ متعالی توحید اسلامی از ظلم نفسانی رهایی یابیم. اقبال درباره حکمت احکام عبادی می‌گوید: نماز گوهری است که لاله الا الله صدق آن است. نماز در دست مسلمان همانند شمشیر برنده‌ای است که پستی‌ها و پلیدی‌ها را نابود می‌کند؛ از این رو اگر جامعه اسلامی نماز را برپا دارند - نه فقط بخوانند - یک جامعه پاک و نورانی خواهند داشت. فلسفه روزه، مبارزه با تن پروری و تمرین تسلط بر نفس است که همیشه طالب پُرخوری و خوش خوری است. حج به معنای قطع امید و علاقه از وطن و مبارزه با وطن پرستی و ملی‌گرایی است. حج بریدن از خویشان و دوستان و زن و فرزند است، رها کردن همه دارایی‌های دنیوی و رها شدن به سوی خالق دنیا. زکات به معنای از بین بردن دولت فردی و ایجاد دولت جمعی است، برای سوزاندن ریشه فقر و فلاکت است. زکات دل کندن از مال دنیا و چشم پوشی از آن چیزی است که انسان به آن وابسته است. در نهایت، همه اعمال عبادی برای استحکام انسان و پخته کردن خامان طریق الهی است، به عبارت دیگر، تمرین و ورزش است تا انسان قدرت معنوی به دست آورد و به اسم شریف «القوی» متخلق شود و همانند خداوند قادر، قوی گردد.

لا اله باشد صدف گوهر ناز قلب مسلم را حج اصغر نماز

در کف مسلم مثال خنجر است قاتل فحشا و بغی و منکرات^{۳۵}

روزه بر جوع و عطش شبخون زند
 مؤمنان را فطرت افروز است حج
 طاعتی سرمایه جمعیتی
 حسب دولت را فنا سازد زکات
 دل ز حتی تنفقوا^{۳۶} محکم کند
 این همه اسباب استحکام توست
 اهل قوت شو زورد یا قوی

خسیر تن پروری را بشکند
 هجرت آموز و وطن سوز است حج
 رباط اوراق کتاب ملتی
 هم مساوات آشنا سازد زکات
 زر فرایند الفت زرکم کند
 پخته محکم اگر اسلام توست
 تا سوار اشتر خاکسی شوی

۳. نایب الهی: انسان در اثر اطاعت و بندگی عاشقانه و عارفانه به مرحله خلیفه اللهی رسیده و نایب حضرت حق در جهان می‌گردد. اقبال نفس انسان را به شتری تشبیه کرده و می‌گوید: هرکس بتواند شتربانی کند می‌تواند جهانبانی کند؛ یعنی تنها انسان مسلط بر هوای نفس و مدیر نفس می‌تواند انسان‌های دیگر را مدیریت کند. حال اگر کسی نتواند نفس خود را سیاست کرده و اصلاح کند نمی‌تواند به اصلاح دیگران بپردازد. اقبال با توجه به این امور می‌گوید:

گر شتربانی جهانبانی کنی
 نایب حق در جهان بودن خوش است
 زیب سر تاج سلیمانی کنی
 بر عناصر حکمران بودن خوش است
 نایب حق همچو جان عالم است
 هستی او ظل اسم اعظم است^{۳۷}

اقبال در توضیح مقام خلیفه‌اللهی به بیان صفات خلیفه‌الله می‌پردازد که با مقام حضرت صاحب الزمان امام مهدی - عجل الله تعالی فرجه - سازگار است، زیرا در عصر حاضر تنها شخصیتی که مدعای علم الاسماء و سر شیخان‌الادی اسرا باشد وجود مقدس حضرت مهدی است. نایب حق در جهان مانند آتش زیر خاکستر است که فردای بشر از نور او روشن خواهد شد و همه ما چشم به آن فردای خجسته دوخته‌ایم و در فراق آن یار سوخته‌ایم. سپس آرزو می‌کند و آمدن آن سوارکار بر اسب سفید را تمنا کرده و از آشوب روزگار می‌نالند و از او می‌خواهد که به زودی ظهور کند و با نغمه بهشتی خود همه را به برادری و محبت فرا خواند و صلح کلی را در جهان برقرار سازد. اقبال خطاب به وی می‌گوید: محصول خلقت توئی و مقصود و مقصد کاروان زندگی کسی جز تو نیست، همه سر فرازی ما به تو است، با آمدن تو عزت و عظمت به جهان ما بر می‌گردد.

ای سوار اشهب دوران بیا
 رونق هنگامه ایجاد شو
 در سواد دیده‌ها آباد شو
 نغمه خورد را بهشت گوش کن
 جام صهبای محبت باز ده
 خیز و قانون اخوت ساز ده

باز در عالم بیار ایام صلح
از وجود تو سرافرازیم ما

جستجویان را بنده پیغام صلح
پس به سوز این جهان سوزیم ما ۳۸



سال هفتم / شماره بیست و هفتم / پاییز ۸۳



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

پی نوشت‌ها

۱. دیوان اقبال، انتشارات سنایی، تصحیح احمد سروش، ص ۶ و ۷.

۲. همان، ص ۱۱ - ۱۰.

۳. همان، ص ۵۹.

۴. همان، ص ۱۳.

۵. همان، ص ۵۹.

۶. همان، ص ۱۴۹.

۷. همان، ص ۱۶۲.

۸. همان، ص ۱۶۵.

۹. همان، ص ۱۷۲.

۱۰. همان، ص ۱۷۲.

۱۱. همان، ص ۱۱.

۱۲. همان، ص ۱۶۴.

۱۳. همان، ص ۱۶۸.

۱۴. همان، ص ۴۰۹.

۱۵. همان، ص ۴۶۰.

۱۶. همان، ص ۲۳۰.

۱۷. همان، ص ۳۸.

۱۸. همان، ص ۳۹.

۱۹. همان، ص ۴۲.

۲۰. همان، ص ۴۷۴.

۲۱. همان، ص ۴۳۱.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی



۲۲. همان، ص ۴۸۵.

۲۳. همان، ص ۱۱.

۲۴. همان، ص ۴۸.

۲۵. همان، ص ۴۱۳.

۲۶. همان، ص ۱۰۸.

۲۷. همان، ص ۱۰۸.

۲۸. همان، ص ۱۰۹-۱۰۸.

۲۹. همان، ص ۴۰۳.

۳۰. همان، ص ۴۰۳.

۳۱. همان، ص ۴۰۳.

۳۲. همان، ص ۱۹.

۳۳. همان، ص ۱۸.

۳۴. القيامة، آیه ۵.

۳۵. «إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ؛ يَقِينًا نماز انسان را از فحشا و منکر باز می‌دارد».

۳۶. «لَنْ نَنالُوا الْبِرَّ حَتَّىٰ تَنْفُقُوا مِمَّا كُنْتُمْ بِهَا؛ هیچ‌گاه به نیکی نمی‌رسید مگر این‌که از آنچه دوست دارید انفاق

کنید».

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

۳۷. دیوان، پیشین، ص ۳۲-۳۱.

۳۸. همان، ص ۳۳.